

بازخوانی نبرد قادسی از گفتار فردوسی [۱]



قادسیه شهرکی خرد بود به فاصله پنجاه مایلی محل کوفه و بر کران بیابان طف. موضعی مرزی بود با قلعه ای و مقداری نخلستان و زمینهای کشتکاری. [۲]

در سال ۱۴ هجری، سپاه ایران در قادسی از تازیان شکست یافت و درفش کاویان بدست دشمن افتاد. دو سال پس از آن، در بهار سال شانزدهم هجری، تیسفون بدست تازیان افتاد. پس از آن، شکست ایرانیان در نهاوند، سراسر خاک ایران را به تاخت و تاز تازیان سپرد. آخرین بازمانده خاندان کیان "یزدگرد سوم" در سال ۲۹ هجری در مرو بدست آسیابانی کشته شد. [ایران‌شاه _ ابراهیم پورداود] [۳]

ز گفتار راستان:

عمر، سعد و قاص را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه [۴]

زمانی که "یزدگرد" از این کار آگاه میگردد، سپاهی فراهم آورده و از سردار بزرگ خود "رستم" پور هرمزد (رستم فرخزاد، فرمانده سپاهیان آذربایجان [۵]) میخواهد تا سرپرستی سپاه را بر دوش گیرد. "رستم"، تنها سرداری جنگی نبود؛ "فردوسی" او را پهلوانی ستاره شمر مینامد:

بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر

دانش "ستاره شمری"، بیشتر در دست موبدان بود و آن دانشی است که با یاری آن و بررسی جایگاه و گردش ستارگان در آسمان، میتوان آینده را پیش بینی نمود.

"رستم" به نزد "یزدگرد" رفته و به کرنش، زمین را میبوسد. "یزدگرد" او را به پهلوانیش ستایش میکند و از آمدن سپاه تازیان با او سخن میراند:

شنیدم که از تازیان بی شمار / سپاهی همه رخ به کردار قار

بدین مرز ما رزمخواه آمدند / اگر چند بی گنج و شه آمدند



"رستم" گوش بر فرمان شهریار، پاسخ
میاورد که:

ببرم سر دشمن شاه را / به بند آورم
جان بدخواه را

"رستم" به گردآوری گردان و گرانمایگان
ایران، از برای ایستادگی میپردازد.
سرانجام پس از سی روز، سپاه او در
"قادیسی" آماده نبرد با تازیان میگردد.
ولی "رستم" که با دانش ستاره شمردی
آشنا بود، پایان نبرد را تیره میدید؛ از

اینرو نامه ای برای برادر خود مینگارد و در آن، از آنچه میبیند، سخن میراند. سر نامه را با نام آفریدگار
می آغازد:

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

سپس، زبان به گلایه از گردش روزگار میگشاید و میگوید که از گردش ستارگان، دریافته است که زمانه
بر سپاه ایران، بر بدی خواهد گذشت. او پایان نبرد را دیده و سوگوارانه با برادر میگوید که:

همه بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی

بر ایرانیان زار گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم

او از آمدن فرستاده "سعد وقاص" (سردار سپاه تازیان) و پیام او که خواستار واگذاری زمینهای باختری
ایران، فرستادن شاه ایران به گروگان و دادن باج بود، سخن میراند:

که از قادیسی تا لب رودبار / زمینرا ببخشیم با شهریار

پذیریم ما ساو و باژ گران / نجویم دیهیم کنداوران

آنگاه سخن سردارانی که به همراه او، از برای ایستادگی در برابر دشمن آمده اند را برمیکوید:

اگر مرز و راهست، اگر نیک و بد / به گرز و به شمشیر باید ستد

بکشیم و مردی به کار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم

سپس، از برادر میخواد که پس از خواندن نامه، دارایی خانواده را برداشته، به **آذربایجان**، به گنجور **آتشکده آذرگشسپ** بسپارد تا در زمان نیاز، ایرانیان را یاریگر باشد:



همی تاز تا آذرآبادگان / به جای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری ز اسپ / ببر سوی گنجور آذرگشسپ

ز زابلستان هم ز ایران سپاه / هر آنکس که آید زنهار خواه

بدار و ببوش و بیارای مهر / نگه کن بدین گرد گردان سپهر

و نیز از برادر میخواد تا درود او را به مادر رسانده و این گفتارها را با او بازگوید و اگر زمانی، آگاهی بدی از سرانجام نبرد، بدو رسید، غمگین نشود و هیچگاه از راه یزدان پرستی، روی نگرداند:

همیشه به یزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای

تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید / شب تیره او را ستایش کنید

و با دریغ از سختی های فرار و سخن میگوید:

که من با سپاهی به سختی درم / به رنج و غم و شوربختی درم

رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین

او از آنچه بر خاک ایران پس از شکست از تازیان خواهد رفت ، سخن میراند:

تبه گردد این رنجهای دراز / شود ناسزا شاه گردنفرز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر

و از تباه شدن خوی ایرانیان میگوید که: یکی کار میکند و دیگری دسترنج او را خواهد خورد؛ داد و بخشش رخت برخواهد بست و در سیاهی شب، مردم از دزدان آسوده نخواهند بود.

شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند

و اینکه ایرانیان از راستی و راستگویی دور خواهند شد و هیچکس بر سر جا و پیشه خود نخواهد بود:



ز پیمان بگردند و از راستی /
گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی /
سواری که لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی هنر /
نژاد و گهر کمتر آید به بر

شود بنده بی هنر شهریار /
نژاد و بزرگی نیاید به کار

... و برگشتن از راستی تا بدان پایه خواهد بود که همه مردم - همچون دزدان - از یکدیگر خواهند دزدید و کار تا بدانجا پیش خواهد رفت که پدر بر پسر، بدگمان خواهد گشت:

رباید همی این از آن، آن ازین / ز نفرین ندانند بازآفرین

بداندیش گردد پسر بر پدر / پدر همچنین بر پسر چاره گر

به گیتی کسی را نماند وفا / روان و زبانها شود پرجفا

او از آمیختگی نژادی که پیش خواهد آمد، یاد کرده و میگوید که دین در نزد ایرانیان، بازیچه خواهد شد:

ز ایران و از ترک وز تازیان / نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود / سخنها به کردار بازی بود

زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش

"رستم" این همه را میگوید و با دریغ مینالد که آن پایه غم برای ایرانیان خواهد بود که شادی به هنگام شهریاری "بهرام گور":

چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که شادی به هنگام بهرام گور

نه جشن و نه رامش، نه کوشش نه کام / همه چاره و تنبل و ساز دام

نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید

چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد

افسوس او، شاید که افسوس "فردوسی" باشد. این "فردوسی" است که از دهان "رستم فرخزاد" سخن میگوید که:

دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاژورد

چنین بی وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر

در پایان نامه، "رستم" از برادر میخواهد که هوادار شهريار ایران باشد و نیز از مرگ خود سخن میراند:

تو را ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست

آنگاه، نامه را مهر کرده و با پیک به نزد برادر میفرستد. نامه ای دیگر نیز از برای "سعد وقاص" مینویسد و در آغاز نامه، سخن از پروردگار میراند:

سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک

کزویست برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش دادست و مهر

سپس فر و شکوه شهريار ایران را میستاید و از "سعد" میپرسد که بر چه آیینی ست و با این سپاه ژنده پوش و برهنه، به چه کار آمده است:

بمن بازگوی این که شاه تو کیست؟ / چه مردی و آیین و راه تو چیست؟

به نزد که جویی همی دستگاه؟ / برهنه سپهبد، برهنه سپاه؟

... و از "سعد" میخواهد که بی شرمی را کنار بگذارد و بیهوده بر این جنگ نکوشد که فر ایران و شهريار ایران، فزونتر از آنهاست و بی مایگان بر بدست آوردن تخت کیان توانا نخواهند بود:

شما را به چشم اندرون شرم نیست / ز راه خرد، مهر و آزرم نیست

تو جنگ چنان پادشاهی مجوی / که فرجام کار اندر آید بروی

که تخت کیان چون نباشد نژاد / نجوید خداوند فرهنگ و داد

آنگاه، نامه را مهر کرده و به پیک خود "پیروز شاپور" میدهد تا با گروهی از بزرگان ایران به نزد "سعد" روند. "پیروز شاپور" و بزرگان ایرانی، با جوشنهای زرینی که بر تن داشتند به سوی جایگاه "سعد" میروند. "سعد" آنان را پذیرا میشود و ردایی برای نشستن "پیروز شاپور" بر زمین میاندازد و میگوید که نزد مردان ما، دیبا و زر و خوردن و خوابیدن و خوش بودن - آنچنانکه روش شما ایرانیان است - جایگاهی ندارد و ما بر رزم استوار آمده ایم:

ردا زیر پیروز بگنجد و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت

ز دیبا نکویند مردان مرد / ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد

سپس، سخنهای "پیروز شاپور" را گوش داده و نامه "رستم" را میخواند و پس از آن، نامه ای به تازی، برای "رستم" مینویسد. در آن نامه، از دین نو سخن میراند و از توحید و قرآن و بهشت ...

به "رستم" مینویسد که اگر شاه ایران، دین ما را بپذیرد، در هر دو جهان، شاهی از آن او خواهد بود و بهشت برین در پس پذیرش دین نو، برای او خواهد بود:

که گر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم به شاهی و شادی و راست

همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله بویست و رنگ و نگار

به کاری که پاداش یابی بهشت / نباید به باغ بلا کینه کشت

و از شاه ایران میخواهد که خودخواهی را کنار گذارده و اینگونه از پذیرش دین نو سر باز نزند:

خردمند ننهدها را به هیچ / مشو غره وز ره دین سر مپیچ

آنگاه، بر سر نامه، مهر زده و نامه را به فرستاده خود "شعبه مغیره" [۶] میدهد تا بدست "رستم" برساند.

زمانی که "شعبه" به خرگاه ایرانیان نزدیک میشود و به "رستم" آگاهی میرسانند که فرستاده تازیان با جامه پاره ای که بر تن داشت، آمده است، "رستم" دستور میدهد تا سراپرده ای از دیبا و زربفت چینی برای پذیرایی از او فراهم آورند و خود نیز بر کرسی زرین مینشینند و به ۶۰ تن از مردان و گردان سپاه فرمان میدهد تا با جامه های زربفت و کفشهای زرین، در سراپرده از برای آمدن فرستاده تازیان برپای بایستند.

چون "شعبه" بدان سراپرده داخل شد، بجای آنکه بر جایگاه زربفت بنشیند، و چشم بر آن همه زر و درخشندگی بدوزد، بر روی خاک مینشیند و آن همه را به هیچ میشمارد:

چو شعبه به دهلیز پرده سرای / بیامد، بر آن جامه ننهاده پای

همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کسرا ندید / سوی پهلوان سپه ننگرید

"رستم" بدو خوش آمد میگوید، ولی "شعبه" پاسخ میآورد که اگر دین ما را پذیرفتی، آنگاه سلام بر تو:

بدو گفت رستم که جان شاد دار / به دانش روان و تن آباد دار

به رستم چنین گفت کای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام

"رستم" از این رفتار، خشمگین شده، ابروها را درهم میکشد و نامه "سعد" را از او گرفته و به خواننده میدهد تا بخواند. زمانی که خواندن نامه به پایان میرسد، "رستم" پاسخ میدهد که اگر پیامبر شما خود مرا به این دین نو فرا میخواند، آنرا پذیرا میشدم، ولی اکنون بیم دشواری بسیار برای ایرانیان دارم:

مرا گر محمد بود پیش رو / ز دین کهن گیرم این دین نو

همان کژ بود کار این گوژپشت / بخواهد همی بود با ما درشت

... و به "شعبه" میگوید که بازگرد و به "سعد" بگو که دلیرانه در جنگ مردن، برای ما خوشتر آید تا اینکه دشمن را از خواری ایرانیان شادکام ببینیم:

بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده، دشمن بدو شادکام

"شعبه" بسوی سپاه تازیان می شتابد و گفتار "رستم" را برای "سعد" بازگو میکند. "سعد" با شنیدن پاسخ "رستم"، فرمان به جنگ میدهد.

سه روز به جنگ در قادیسی سپری شد. سپاه تازیان توانسته بودند که آب را بر ایرانیان ببندند و سپاه ایران از تشنگی و سنگینی جوشنها، فرسوده شده بود:

شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسپ گرانمایه از کارزار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک / دهان خشک و گویا زبان چاک چاک

در روز چهارم، بسیاری از سپاه ایران در نبرد جان باخته بودند. سرانجام "رستم" و "سعد" با یکدیگر رو در رو شدند. "رستم" تیغ تیز را بر سر اسب "سعد" فرو میآورد و زمانیکه "سعد" از اسب فرو میافتد، "رستم" نیز از اسب خود فرو میاید تا بر او شمشیر زند، ولی چشمان خسته او در میان گردی که در کارزار نبرد بلند شده بود، "سعد" را نمی بیند و این "سعد" است که شمشیر را بر تن او فرود میآورد و ... "رستم" جان میبازد:

بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان به دشت نبرد

یکی تیغ تیز زد بر سر ترگ اوی / که خون اندر آمد ز تارک به روی

چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی برو چیره گشت

دگر تیغ زد بر سر و گردنش / به خاک اندر افکند جنگی تنش

سپاه ایران با دیدن جان باختن "رستم"، پریشان و پراکنده شده و شکست میپذیرند. بسیاری از گردان و رزمندگان ایران، با لبان تشنه بر روی زمین کشته شدند و سرتاسر دشت قادسی از تن جانباختگان ایرانی، آکنده گشت:

هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زمین بمردند نیز / پر آمد ز شاهان جهان را قفیز

چه مایه بکشتند از ایران سپاه / همه کشته دیدند بر دشت و راه

۱- بر پایه شاهنامه فردوسی - تصحیح زول مول.

۲- تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (از سلسله تحقیقات گروه تاریخ ایران ، دانشگاه کمبریج) - گردآورنده: رن. فرای - مترجم: حسن انوشه - انتشارات امیرکبیر ، تهران ۱۳۶۲- ص ۱۷.

۳- "ابراهیم پورداود" در نامه "ایران‌شاه" - همانگونه که آورده شد - زمان نبرد قادسی را در سال ۱۴ هجری می داند و حال آنکه بر پایه صفحه ۱۷ از کتاب "تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه" ، زمان جنگ به تاریخ "جمادی الاولی از سال ۱۶ هجری و برابر با ژوئن سال ۶۳۷ میلادی" بوده است. در همین کتاب در صفحه ۲۸، سال کشته شدن "یزدگرد سوم" را سال ۲۱ هجری، برابر با ۶۵۱ میلادی برمی شمارد .

۴- ... خلیفه "عمر" در اعزام بخشی از سپاه سوری خود برای شرکت در روباوی با ایران فرصت از دست نداد و خود به آهنگ بدست گرفتن فرماندهی سپاه از مدینه بیرون آمد، اما بزرگان قوم، وی را از این کار مانع شدند و خلیفه "سعد بن ابی وقاص" را که از خویشان و یاران پیامبر بود بدین مهم گماشت . (تاریخ ایران از اسلام تا ...)

۵- (تاریخ ایران از اسلام تا ...). ص ۱۶.

۶- همان "مغیره بن شعبه" است که به روایتی فاتح "همدان" بود و سپس از سوی خلیفه "عمر" در سال ۲۲ هجری - برابر با ۶۴۲-۲ میلادی، والی کوفه می شود. در زمان حکومت همین "مغیره بن شعبه" بر عراق بود که برای نخستین بار جهت گردآوری عایدات و حساب دخل و خرج، ایجاد یک دیوان یا اداره خزانه داری به راهنمایی یک ایرانی به نام "پیروز" آغاز می گردد و پس از "پیروز" فرزندش "زادان فرخ" در اینکار باری می رساند. "پیروز" مشهور به "ابو لؤلؤ" که یک ترسای ایرانی و کشته خلیفه "عمر" بود ، از بردگان همین "مغیره بن شعبه" بود . (تاریخ ایران از اسلام تا ...). صص ۲۰-۲۴ و صص ۲۴-۲۵.



SepandMinu@Gmail.com